

جا مدادی

تصویرگر: مجتبیٰ عمیانی

علیرضا متولی



جا مدادی ماهی

یک جا مدادی بود که شکل ماهی بود. کنار حوض نشسته بود. ماهی‌های توی حوض را تماشا می‌کرد. دلش می‌خواست بپرد توی حوض و شنا کند. با خودش گفت: «من هم یک ماهی‌ام. پس می‌تونم شنا کنم.» بعد هم پرید توی حوض. اما نتوانست شنا کند. قلب قلب آب خورد و رفت ته حوض.

داشت خفه می‌شد. ماهی‌های توی حوض، جا مدادی را دیدند. با دهانشان، او را گرفتند و آوردند روی آب. بعد هم او را گذاشتند روی لاک لاک پشت. لاک پشت شنا کرد و جا مدادی را به کنار حوض رساند. جا مدادی کنار حوض نشست و غصه خورد. او تازه فهمیده بود که ماهی نیست. گریه‌اش گرفت. لاک پشت دلش برای او سوخت و گفت: «هر وقت دلت خواست که شنا کنی،

بیا روی لاک من سوار شو. من هم از این طرف حوض، می‌برمت آن طرف حوض.»

جا مدادی خوش حال شد و گفت: «چه خوب! فردا می‌آیم تا من را از این طرف حوض، ببری آن طرف حوض.» بعد هم زیر آفتاب خوابید تا خشک شود.



جامدای شکمو

جامدای خیلی مداد داشت، اما باز هم دلش مداد می خواست. یک روز، مداد کوچولوی نوک تیزی را دید. او را هم برداشت و توی شکمش جا داد. جای مدادها خیلی تنگ شد. صدای جیغ و دادشان در آمد. جامدای اعتنا نکرد. انگار نه انگار! راحت و بی خیال، توی کیف دراز کشید.

مدادها به هم چسبیده بودند. داشتند خفه می شدند. هم دیگر را هل می دادند. مداد کوچولوی نوک تیز لای مدادهای دیگر گیر کرده بود. یک دفعه، نوک تیزش توی شکم جامدای فرورفت. جامدای جرق جرقی کرد و پاره شد. مدادها از شکمش پریدند بیرون. هر کدام از یک طرف فرار کردند. جامدای پاره پوره هم یک گوشه نشست تا فکری به حال خودش بکند.



جامدای قایقی

جامدای دَرش را بسته بود و خوابیده بود. یک دفعه چک چک در زدند. جامدای گفت: «کیه، کیه؟» باران گفت: «منم بارون. بیا بیرون!» مدادقرمز بیدار شد. در را باز کرد و رفت بیرون. جامدای خواست بخوابد، دوباره در زدند. پرسید: «کیه، کیه؟» مدادقرمز، تویی که برگشتی؟! باران گفت: «نه، منم بارون. بیا بیرون!» مداد سیاه و خط کش هم بیدار شدند. در را باز کردند و رفتند بیرون. خط کش زیر باران، سُر سُر شد و چکه ها را سُر داد پایین. مدادها هم نوبتی سوار خط کش شدند و سُر سُر بازی کردند. باران بند آمد. آفتاب شد. خط کش و مدادها برگشتند تا بروند توی جامدای. اما جامدای نبود. او توی آبها قایق شده بود و بازی می کرد.

